AYAS A KÜTÜPHANESİ
3842





لا اله الا الله محمد رسول الله
صلى الله تعالى عليه وسلم

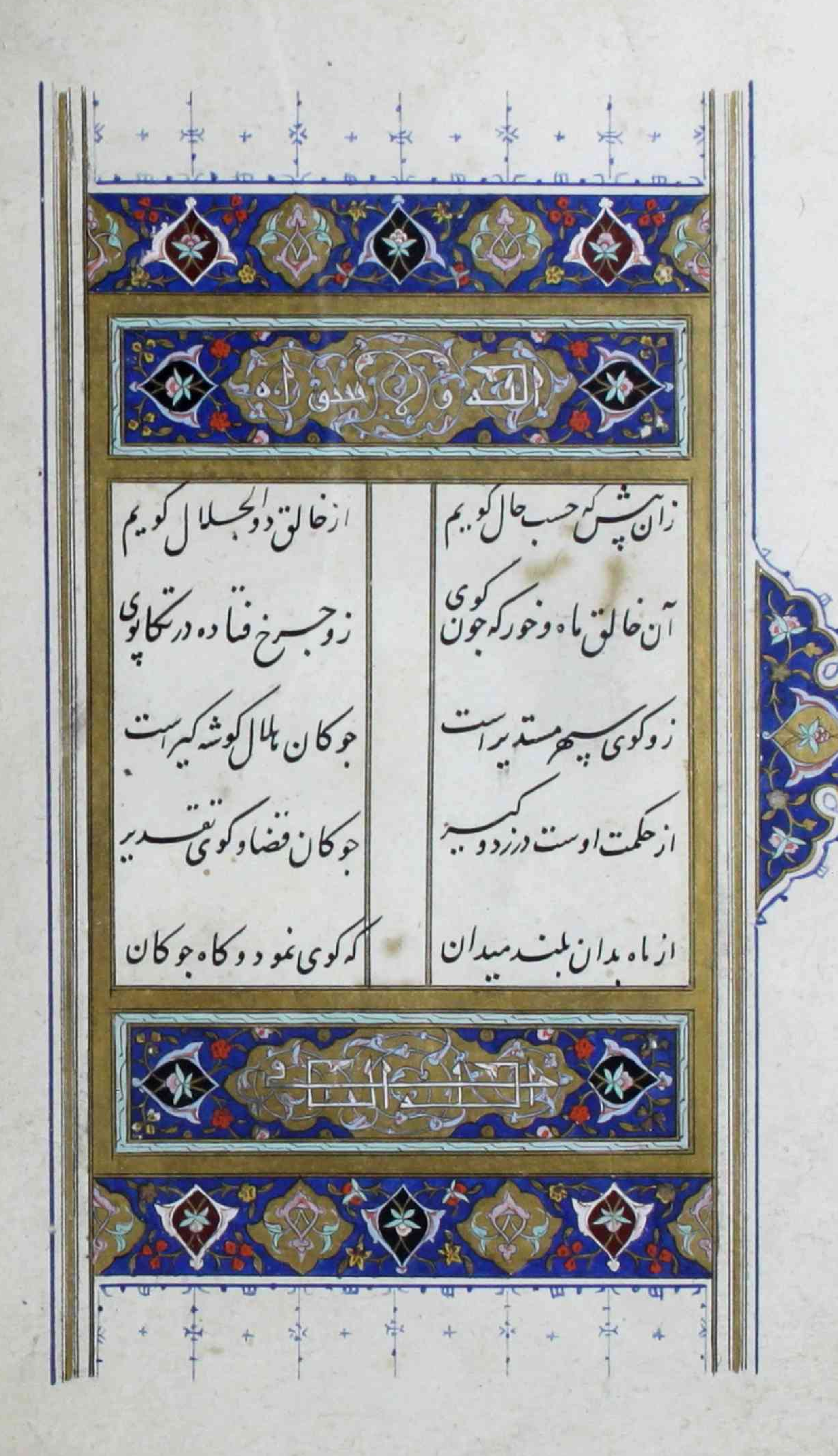
كتاب حال نامه

۴۸۴۹

وقف السلطان الملك العادل والخليفة الحاكم الامجد الكامل
سيد طبقات الملوك والسلاطين واكرم المجاهدين من الخواقين
السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح والمعالي
محمود خان بن السلطان مصطفى خان لا زال دولته الى آخر
في مدة الخلافة المذكورة وما ارخ موصوف الحكم
في وقفيته مسطوره وانا الفقير الى الله سبحانه
وتعالى مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين غفر لهما







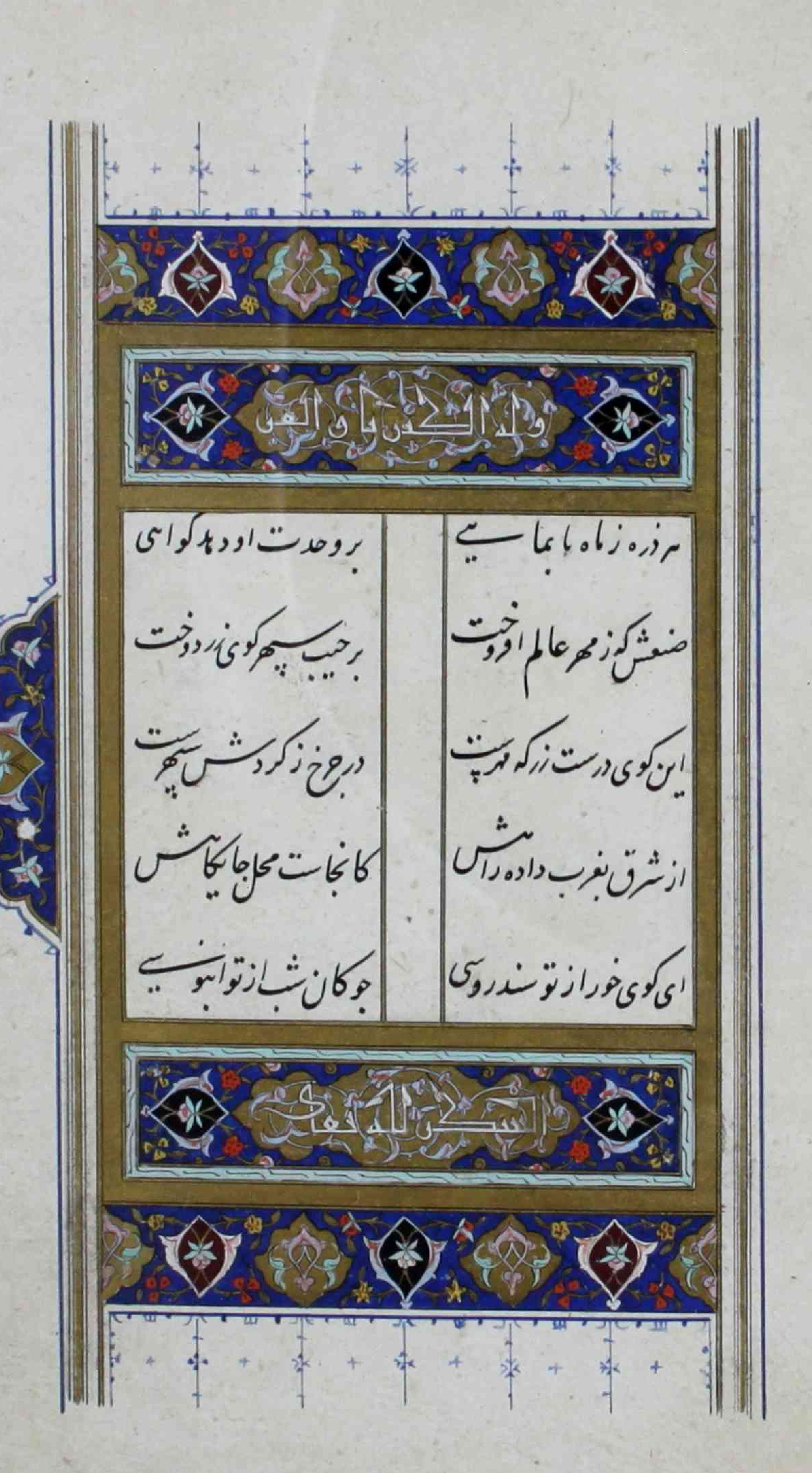
زان پیش که حسب حال کویم — از خالق ذو الجلال کویم

آن خالق ماه و خور که جون کوی — زو جرخ فتاده در تکاپوی

زو کوی سپهر مستدیر است — جوکان هلال کوشه کیر است

از حکمت اوست در زد و کیر — جوکان قضا و کوی تقدیر

از ماه بدان بلند میدان — که کوی نمود و کاه جوکان



هر ذره ز ماه تا بماهی — بر وحدت او دهد کواهی

صنعش که ز مهر عالم افروخت — بر جیب سپهر کوی زر دوخت

این کوی درست زر که مهر است — در جرخ ز کردش سپهر است

از شرق بغرب داده رانش — کانجاست محل جایکاهش

ای کوی خور از تو سندروسی — جوکان شب از تو آبنوسی

هم گوی زمین مدوّر از تو	هم صحن فلک مصوّر از تو
پرگردش گوی لاجوردی	چوگان زر از هلال کردی
بر روی بتان ماه تمثال	از خط سیاه و نقطهٔ خال
چوگان عبیر بوی سازی	وز عنبر ساده گوی بازی
چوگان تو کشی ز آب هر سوی	در صحن صدف تو در کشی گوی
از حکم تو گشته بی سر و پا	این گوی سپهر سیم پیما
از صنع تو این دو گوی مشکین	گردیده درین دو صحن سیمین
وز لطف تو برده در سخن گوی	چوگان ز زبان هر سخن گوی
ای لال زبان حالم از تو	خالی نبود خیالم از تو

سست این در نظم در مناجات

ای از تو ربوده جای من	سودای پر خیالی من
روشن بودت که حال من چیست	در آینهٔ خیال من چیست
توفیق رفیق حال من کن	دُر در صدف خیال من کن
تا هر چه ز روی حال گویم	آمیختهٔ خیال گویم
حال نو و حالی نوم بخش	شیرینی شعر خسروم بخش
ناسفته دُری ز بهر درم ده	شایستهٔ گوش گوهرم ده
بی گوهر معرفت مدارم	تا نام بعارفی برارم
از صبح بدایتم صفا ده	گویایی نعت مصطفی ده

در نعت رسول قاب و قوسین

آن پیش رو بساط لولاک	آن کرده گذر ز گوی افلاک
آن گو کبه بر سپهر برده	ان گوی ز ماه و مهر برده
هم سیر به و ستاره کرده	هم قرص قمر دو پاره کرده
هم برده ز خسرو فلک گوی	هم کرده دو صولجان زنگ گوی
میدان سپهر در نوشته	در حال ز قدسیان گذشته
یکران چو برین بساط رانده	زو طایر قدس باز مانده
یک چاره نواز کمانش	یک گوشه ملک ز صولجانش
در جالگهش سپهر گویی	وز مملکتش دو کون سویی

گوی سپر من نثار پایش	خاک ره آل بی ریایش

در صورت حال خویش گوید

ای عشق بحالتم نظر کن	وز سر حقیقتم خبر کن
تا گوی مثال سر برارم	ماهیت حال بر سر آرم
گویی ز خیال بر تراشم	تا چند فسرده حال باشم
چوگانی فکر پیش رانم	وز دست خود عنان ستانم
بر گوی خیال خوب بندم	دست همه را بچوب بندم
گویم سخنی مناسب حال	بر ذوق سخن ز جانهم حال
چوگان ز زبان حال سازم	با گوی سخن خیال بازم

میدان سخن تمام گیرم / وز نظم جو در نظام گیرم
در چشم جهان شوم گرامی / از گوهر نظم جون نظامی

اندر صفت بهار گوید

روزی که ز موسم بهاران / بود ابر و لی نبود باران
خورشید ز ابر پرده بسته / در خرگه غنچه گل نشسته
فراش صبا بساط رفته / هر سوی شکوفه شکفته
گل غره بخوب روئی خویش / بلبل بسرود گویی خویش
در آب فتاده اضطرابی / گویی شده راست جون حبابی
آب از سر لطف و مهر جویی / سبزه بهزار تازه رویی
این روی بپای گل نهاده / آن در قدم سمن فتاده
از بس که دمیده سنبل تر / گویی شده خاک کوی عنبر
صحرا خوش و دلکش و هوا خوش / از خوبی آن هوای دلکش
اندیشه گشت در دلم گشت / رفتم جو صبا بعزم گلگشت
تا که گذرم فتاد جایی / جون باغ بهشت دلگشایی
هر سو سمنی و یاسمینی / جون گلشن آسمان زمینی
گردون جو نظر در آن زمین کرد / از مهر بگشت و قصد کین کرد
گردید کبود و پس برآشفت / وز غایت کبر با زمین گفت

در سرزنش فلک زمین را

کای آمده در برابر من / بنشین که نه تو در خور من

با من تو برابری چه جویی / کز دولت من به آب رویی

فتح تو ز من بود بهر باب / در جیب تو من کنم زر ناب

تو پستی و من بلند پایه / بر فرق تو از منست سایه

هر جا که خدای والسما گفت / والارض بگر که در قفا گفت

فرق من و تو که در میانست / مابین زمین و آسمانست

من دایره ام ز گوهر پاک / تو نقطه ولیک نقطه خاک

بازار من از چراغ کوکب / هم روز منیرست و هم شب

فیروزی من ز مهر و ماهست / زانم شب و روز قدر و جاهست

جایی که منم کیی تو باری / در پای فتاده خاکساری

آباد تو سر بسر خرابست / پیوسته کلوخ تو در آبست

بس کز تو بدل غبار دارم / نه روز و نه شب قرار دارم

با سنگدلی و تیره رایی / در معرض من تو چون در آیی

اینها ز مین چو آسمان گفت / لرزید زمین با آسمان گفت

انکار زمین مر آسمان را

کز کوکب اگر مزینی تو / یا از گل مهر گلشنی تو

من نیز بدور لاله و گل / دارم ز تو بیشتر تجمل

گر تو شب تیره می نمایی — زآیینهٔ ماه روشنایی
بنگر که مرا هم از سیاهی — در عین صفا چنانکه خواهی
چون چشمهٔ خضر میدرخشد — آبی که حیات خضر بخشد
گر هست ترا نجوم ظاهر — آراسته ام من از جواهر
گر کوکبهٔ تو از بلند است — در پستی من صد ارجمند است
من گویم اگر تو صولجانی — بر من ز چه خنگ میدوانی
هر چند تراست خودنمایی — باری همه گرد من برآیی
اینجا چه مقام خودستاییست — پیداست که این سخن هواییست
گرچه فرحت ز ماه و مهر است — فخرم به بتان ماه چهر است

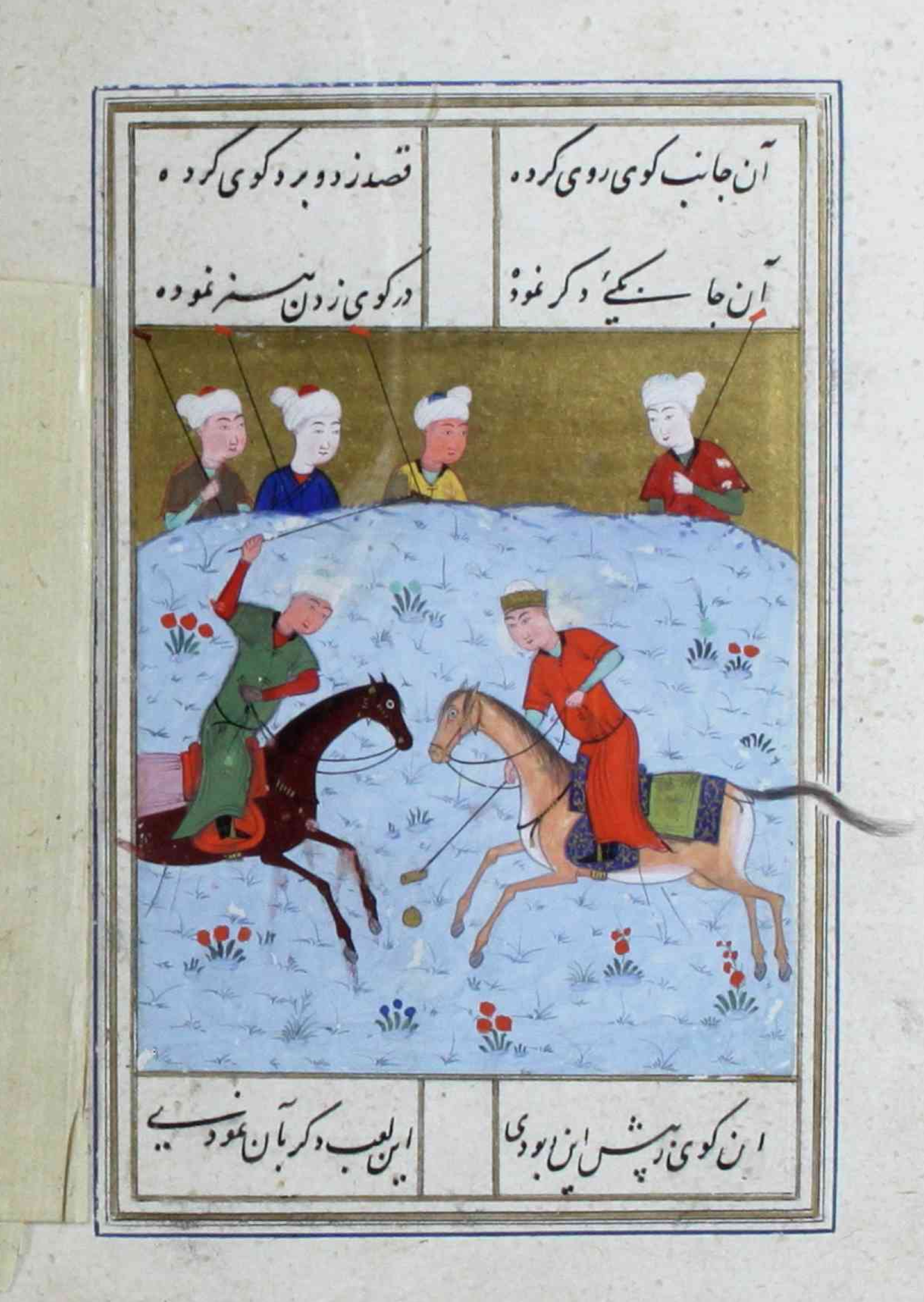
من سپرهٔ چشم مهر و ماهم — زان روی که خاک پای شاهم
این پس بودم که ابرش شاه — چون آب بروی من کند راه
چون هست صد آبرو از اینم — روی تو رواست بر زمینم

این در سبب نظام نظر است

چون گفت زمین جواب گردون — دیدم که چو آفتاب گردون
از هر طرفی سوار و لشکر — گل روی و سمن عذار دیگر
جولان داده سمند تازی — مشغول شده بگوی بازی
در دست چو سیم سر جوانی — بود از زر ناب صولجانی
آن سر بفلک چو سرو سوده — این میل چو شاخ گل نموده

آن جانب گوی روی کرده   قصد زدو برد گوی کرده

آن جانب یکی دگر نموده   در گوی زدن هنر نموده



این گوی ز پیش این ربودی   این لعب دگر بآن نمودی

هر گوی که آن ز راه بردی   این بر سر چالگاه بردی

بهر زدن و ربودن گویی   دیدیم دو صولجان ز هر سویی

قلاب صفت فتاده در هم   انداخته خم چو زلف دیلم

چوگان شده همچو سایه داری   دیوانه ز دست هر سواری

از تاب مهر آفتاب رویی   گوی از سر خاک کرده مویی

در مدح و ثنای شاه گوید

القصه چو این بساط دیدم   جمعی همه در نشاط دیدم

صد گونه خیال داد دستم   در حال میان بفکر بستم

چون گوی بگوشه‌ای دویدم   چون تیشه زبان بخود کشیدم

تا گوی سخن تراشم از جان | در خدمت شه برم بمیدان

خورشید سریر ماه مسند
سلطان جهانیان محمد

شاهی که چو برگرفت چوگان | نه گوی شد و سپهر میدان
آن لحظه که پا بزین درآورد | گرد از کرهٔ زمین برآورد
چون ابرش باد پا برانگیخت | گویی که بباد آتش آمیخت
چوگانی شه که در تکاپوی | از توسن چرخ می برد گوی
در جستنش از نه سر کشیدی | بر گوی سپهر بر دویدی
چون گوی سپهر گرد و پستی | میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق | باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او | آویخته صرصر از دم او
گوییست درست گاه جولان | بر گوی زدم کشیده چوگان
هر شئی که دو دیده در بر گوی | گردیده ز سر عقش سر گوی
آن لحظه که در نبرد رفته | صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل درگذشته | وز بحر چو باد برگذشته
آن کوه نورد روز ناورد | هر سر که بدست و پا درآورد
دیده فلک از کنار میدان | یک گوی میان چار چوگان
آن عرصه که شاه گوی بازد | با تازی تیز گوش بازد

میدان سعادتش توان گفت / با دیدهٔ دولتش توان رفت
آن صحن که جای گوی ماهست / جولانگه بادپای شاهست
گویی که هلال و آسمانش / جولان بهشت و صولجانش
چوگان فلک که زرنگار است / سرگشتهٔ گوی شهریار است
گویی که شه از سر هنر زد / بر لوح جبین ماه پر زد
آن داغ که بر جبین ماهست / گویی تو که زخم گوی شاهست
هر گوی که زد شه جهانش / وانداخت چو مه بر آسمانش
ناآمده بر زمین برون تاخت / زد باد و بر آسمانش انداخت
از صورت صولجان سلطان / گردون شده همچو گوی گردان

هر گوی

هر گوی که زد شه جوانمرد / خورشید نهفته گشت در گرد
چوگان سپهر خود بمه رسانده / خود را چو بگوی شه رسانده
بر گوی چو صولجان رسیده / آوازه بآسمان رسیده
گویی مه از آسمان فتاده / رخ بر سم اسب شه نهاده
زیبد ز برای عرصهٔ شاه / کز غایت مهر آورد ماه
هم گوی ز گوهر کواکب / هم مشعل زر از شهاب ثاقب
دارند بر قبولش امید / چوگان هلال و گوی خورشید
تا گوی زمین و آسمان هست / چوگان هلال در میان هست
آن شاه سوار عرصهٔ رزم / وین گنج نثار مجلس بزم

پیوسته خجسته حال بادا / جوکاسنی او هلال بادا

آغاز کتاب حال نامه

گویای هنرور سخن سنج / کز در سخن برون دهد گنج

فرمود که در اوان پیشین / از جملهٔ خسروان پیشین

در عرصهٔ عصر بود شاهی / دارای جهان جهان پناهی

جون مهر بتیغ جین گرفته / آرام دران زمین گرفته

بتخانه سمان کل زمین داشت / صد شهر دگر ورای جین داشت

هر جا شکهی بر آستانش / صد خان خطا کشیده خانش

زیبنده جتر بود و جوگان / گوی از همه برد روز میدان

گردون

شیرین سخنی که داد برباد / از سنگدلی هزار فرهاد

لیلی زلفی که داشت مفتون / در سلسلهٔ هزار مجنون

هر که که سمند بر نشستی / جون زلف کمند بر شکستی

آهو بکمند کش او فتادی / در پای سمند کش او فتادی

صد ترک ختن غلام روش / صد جین بجین ز شام موش

در زلف هزار جین نهان داشت / در هر جینی هزار جان داشت

جان داده بتان جین براش / آهوی ختن سگ سراش

نافه گرهی ز گیسوی او / جین فتنه شده بر ابروی او

رویش ز غبار خط شبرنگ / آینهٔ جین نموده در زنگ

در چین قبا هزار جانش   آویخته موی تا میانش

هر لحظه ز چشم آهوانه   برهم زده صد نگارخانه

مه پیش رخش سجود کرده   رخ سوده بخاک و سود کرده

زلفش که فتاده بر زمین بود   در هر شکنش هزار چین بود

صورتگر چین که هر زمانی   بردی قلمش گرو ز مانی

چون صورت لعل او کشیدی   انگشت هزار پی گزیدی

نقش قد ابرویش چو بستی   از حیرت آن قلم شکستی

آن مهر سپهر شهریاری   گز ماه گذشت در سواری

هم رای بآسب تاختن داشت   هم روی بگوی باختن داشت

آنکه ز هلال خواست چوگان   بر گوی گرفت راست چوگان

چوگان چو بگوی پر در آورد   در معرکه گوی پر برآورد

چون پای نهاد بر سر گوی   گوی از همه روی شد سخنگوی

در حالت عشق گوی و چوگان

گفت ای سر من فدای پایت   برباد دهم سر از هوایت

چون از قدم تو سر فرازم   سر در قدمت چرا نبازم

هر لحظه وفا ز سر گرفته   از خاک مرا تو بر گرفته

برداشته‌ئی توام درین کوی   برخاک ره تو زان نهم روی

از خویشم اگر دهی جدائی   باز از پی من دو اسپه آیی

در پای توام سر سری نیست — بشنو سخنم که سرسری نیست
دست تو ز من همیشه بالاست — سرجا قدمت سر من آنجاست
خالی نکنم سر از خیالت — عمریست که می‌پرم ببالت
بر نارک اگر زنی هزارم — سر از قدم تو برندارم
از دست تو گر نفیر دارم — خود از تو کجا گزیر دارم
با آنکه نه تو پای برجای — دارم سر آنکه بوسمت پای
گر تو ز سر دراز دستی — صد بار سر مرا شکستی
بی دینم اگر سر از تو پیچم — چون بی تو قرار نیست هیچم
در سیات اگر درست ماییم — زیر قدم تو خاک راهیم

تا بود برین صفت وجودم — در تحت تصرف تو بودم
زین سان توام ارجمند کردی — آوازهٔ من بلند کردی
بر فرق سرم که راه داری — این پایه ز دست شاه داری
از کوی چو این شنید چوگان — در حال زبان کشید چوگان
کای خستهٔ روزگار چون من — گردد سر تو هزار چون من
زین گونه که سرخ رویم از تو — پیوسته چرا نگویم از تو
از تو سر من بچرخ ساید — پایم ز تو بر زمین نیاید
در پای فتادهٔ ز دستم — من قدر ترا چنین شکستم
قدم که خمیده همچو دالست — بر دوستیت گواه حالست

هر لحظه مرا ز دست دیگر / از بهر تو سوده بر زمین سر

از هر دستی که می توانم / خود را بسر تو می رسانم

دست من و گردن وصالت / پای من و دامن خیالت

دنبال تو جز بسر نگردم / تا سر بود از تو بر نگردم

کار من اگرچه درهم از تست / اصل من و فرع من هم از تست

بی تو قد من شکست گیرد / خود بی تو مرا که دست گیرد

چون نیست قرار هیچم از تو / بر خویش چو مار پیچم از تو

من در پی تو بسر دویده / تو بر طرف دگر دویده

وز شیی ز نگاه کردن من / کج مانده ز دور گردن من

دیوانهٔ شاهزاده آمد / وز اسپ خود پیاده آمد

هر بار که سوی شه نگه کرد / صد [illegible] گوی سرشک رو بره کرد

چوگان چو گرفتی آن پری روی / آن شیفته ربوده چون گوی

گرد آمدی و بسر دویدی / هر دم طرف دگر دویدی

در بازی شه نگاه میکرد / می ریخت سرشک و آه میکرد

پیراهن صبر چاک میزد / در عشق دم از هلاک میزد

از دیده دُرِ خوشاب میریخت / نه دُر که عقیق ناب میریخت

بر چهرهٔ زرد ش از خط و خال / گویا شده بود صورت حال

جاووش که بود محرم شاه / آن حال نگاه کرد ناگاه

زان شیفته حال خواست پرسید   دیدش دُرِ اشک و مهره برچید
گفت آه چه بازی فتادش   زین مهره کجا بود گشادش
صد گونه بلا بود درین کوی   در کوی بلا کسی نهد روی
زین ورطه که عقل پی نخون برد   جان مشکل ازین توان برون برد
این بادیه را کران نباشد   بیرون شد ازین بجان نباشد
ترسم که بجان رسد زبانم   گر قصه بگوش شه رسانم
کان دلشده را بخون نشاند   گر باد بگوش او رساند
جاووش اگرچه سر نگه داشت   از حسن و فراستی که شه داشت
حال دل آن ز پا فتاده   دریافته بود شاهزاده

۱۰ کوی

بر گوی که صولجان سپاند   کو حالت گوی را نداند
دل را که بدلبری سپارد   گر مهر دلش نگه ندارد
بر صید که زد خدنگ کاری   گش دل نکشید بر شکاری
شهزاده بدلنوازی آن روز   بهر دل آن غریب دلسوز
گوی از همه روز بیشتر باخت   آن روز برغبت دگر باخت
برچرخ چو گوی مهر در گشت   شهزاده عنان کشید و برگشت

در شرح غم فراق درویش

درویش چو گوی بر زمین ماند   حیران شد و روی بر زمین ماند
جایی که نشان گوی شه یافت   آنجا سر خود چو خاک ره یافت

خاکی که اثر ز کوی شه یافت | برداشت بدیده و نکه داشت
افتاده چو کوی بوذ بر جست | زد بر سر خود چو صولجان دست
کرد از سر حال ناله آغاز | در ناله بلند کرد آواز
کفت از خودی خودم ملالیست | حالم دکرست این چه حالست
بد حالم و همچو کوی پامال | یا رب که مباد کس بدین حال
عشقم چو چپ و راست میدواند | حالی که مراست کوی داند
زان به که فسانه کوی کشتم | افسانه شهر و کوی کشتم
کوی دل خود ز دست دادم | در معرض کفت و کو فتادم
از من بر شه سخن که کوید | من کیستم و ز من که کوید

مرغ دل من شکسته بالست | چون کوی شکسته خسته حالست
پا از سر و پر ز پا ندانم | سرکردانم بکوی مانم
سرکشته و خسته ام چه کویم | حال دل خویش با که کویم
کر زانکه رسم بکوی جایی | با او کویم کیف حالی
ای بار خدای حال کردان | هجران مرا وصال کردان
فردا که شه این طرف نهد روی | خواهم بر هش فتاد چون کوی
یا کوی برون برم ز میدان | یا سر بنهم چو نا امیدان
زین کونه بخود خیال می بست | صد نقش ز روی حال می بست
سر دم غم نو نواله میکرد | وز دست فراق ناله میکرد

شخصی همه سال همدمش بود | کو در همه حال محرمش بود

چون همدم دیر پیالهٔ او | از دور شنید نالهٔ او

در آمدن رفیق درویش

از راه وفا بسویش آمد | چون آینه روبرویش آمد

در گرد نهفته دید رویش | برهم زده یافت موبمویش

گفتا که بگو چه حال داری | سودای که در خیال داری

گوی زنخ که در خیالت | گردید و ربوده گشت حالت

بهر که نشستهٔ بدین روز | وز آتش کیست در دلت سوز

آخر تو پیکی کدام کویی | آتش زدهٔ کدام رویی

تو مهر کدام ماه داری | تو رو بکدام راه داری

تو صید کدام شهسواری | آهوی کدام لاله زاری

در عهد کدام بیوفایی | در عشق کدام دلربایی

این ناله و آه و زاری چیست | بی صبری و بیقراری چیست

آن شیفته حال در جوابش　　گریان بهزار اضطرابش
گفت از رخ زرد و اشک آلم　　معلوم کن و مپرس حالم
حال دل ریش رو برویم　　گوید دُر اشک و من چه گویم
هم کارد باستخوان رسیده　　هم کار دلم بجان رسیده
این دیدهٔ اشکبار بنگر　　وین روی چو لاله زار بنگر
روز من و روزگار من بین　　بستان من و بهار من بین
ره گم شده در دلم نفس را　　این حال مباد هیچکس را
آن حال چو دید همدم او　　زد آه و گریست در غم او
دانست که حالش از چه زارست　　در قید کدام شهسوارست

گرد از ره یار ریش ملامت　　کای رفته ز کوچهٔ سلامت
اینجا قدم استوار باید　　گر سر برود قرار باید
از رفتن سر بکوی در عشق　　آخر چه سر و چه گوی در عشق
بحری که در و دو کون غرقست　　انجا سر و گوی را چه فرقست
این گوی محبتست ازین گوی　　نتوان سپر خود گرفت چون گوی
چون گوی بکوی عشق بازی　　سر نیست که باز عشق بازی
زین درد که هر نفس توان مرد　　لیکن نشنیده ام که جان برد
گر تیغ کشد مکش سر از یار　　صد سر بجوی بود درین کار
چون این سخنان شنید درویش　　خط در سر جان کشید درویش

زان حال بحالت دگر گشت / وان درد که داشت بیشتر گشت

بر صبر قرار داد دل را / بر دادن جان نهاد دل را

با دل غم روزگار خود گفت / انگاه ز جان بیار خود گفت

یک سر نه گرم هزار باشد / صرف ره شهریار باشد

جانم چو رود ز پیکر من / خواهم که ز دیده و سر من

در عرصهٔ شاه گوی سازی / تا شاه کند بگوی بازی

انگاه مرا ز راه یاری / در منزل خاک چون سپاری

از روی وفا و مهربانی / بر تربت من اگر توانی

گویی بنهی و صولجانی / کز پاو سرم بود نشانی

زین سان چو بهمدمش سخن گفت / پس بر سر حال خویشتن رفت

هر سوی نخست و جوی می گشت / در روی زمین چو گوی می گشت

می تاخت چو گرد گرد میدان / می ساخت ز دود آه چوگان

وز هر مژه گوی آتشینی / غلطان کردی بهر زمینی

بر هر طرفی که راه کردی / حیران بزمین نگاه کردی

در گفتن راز د گوی درویش

ناگاه ز دور دید گویی / سرگشته و خسته دل چو اویی

سرگشته گوی بیقراری / رقاص بساط خاکساری

بر خاک نیاز رو نهاده / وز سر همه آرزو نهاده

ازچرخ بسی بلا کشیده	درعاشقیی آرها کشیده
گردستمش برون شپسته	آوازهٔ او فرون شپسته
خشک وتر روزکار دیده	درد سر نیی شمار دیده
صدچوب زروزکار خورده	صدزخم زدست یار خورده
درکوی وفا دویده عمری	برباد هوا دویده عمریی
هم کرده بیار هم عنانیی	هم کرده بخاک سر کرانی
درویش دوید برسر او	وزپای نشست دربر او
تاحال کذشته باز کوید	باکوی شکسته راز کوید
القصه بکوی راز دل کفت	وزعجز خود و نیاز دل کفت

چون

جون کوی شنید کفت وکویش	برخاک قدم نهاد روش
ازفرق تحت راه رفتش	انکه بزبان حال کفتش
کای شیفتهٔ ستم کشیده	صدکونه بلا وغم کشیده
بردار زخاک راه رویم	تاپیش توسر کذشت کویم
کویم جه کذشت برسر من	وزچرخ جه کشت برسر من
من نیز دل شکسته دارم	همچون تو درون خسته دارم
آن روزکه حال من نکو بود	درپیش شهم صد آب رو بود
میکرد جو شه نکاه برمن	حسرت می برد ماه برمن
صدبار بدور من مه وخور	ازرشک زدند بر زمین سر

امروز که ریخت آب رویم / فرقی ننمود ز خاک کویم

از گردش آسمان دوتا / ناگاه آمد سپرم بدوتا

وز بازی چرخ این عجب نیست / دنبال کدام روز شب نیست

گر روز و شب است و گر مه و سال / پیوسته کجا بود بیک حال

مه گرچه بدان کمال باشد / که بدر و گهی هلال باشد

در قصهٔ صولجان درویش

از گوی چو در گذشت درویش / چوگان شکسته دید در پیش

افتاده و پا دراز کرده / پیوند ز یار باز کرده

از دست شده ز کار مانده / وز پای فتاده زار مانده

از جور سپهر خم گرفته / در پیش ره عدم گرفته

پا در گذر بلا نهاده / سر نیز بجای پا نهاده

پا در گل و مانده سر بزانو / نه زور قدم نه زور بازو

بر خاک نهاده پهلوی خویش / وانداخته چین در ابروی خویش

سر باختن اختیار کرده / سر در سر عشق یار کرده

چون زلف بتان فتاده در پای / سر داده بباد و پای بر جای

درویش که حال ازو بتر داشت / از مهر سرش ز خاک برداشت

در صورت حال او نظر کرد / آهی ز دو جانبی دگر کرد

آن بیهده گرد درد پرورد / برداشت خروش از سر درد

حال دل خود بصولجان گفت — از دل نه که از زبان جان گفت

چوگان چو شنید حالت او — پرحال شد از مقالت او

سرتا بقدم همه زبان شد — انجا همه تن زبان توان شد

کهنا که بدین خمیده قامت — روزی گذرد چو صد قیامت

من هم غم بی شمار دارم — صد شکوه ز روزگار دارم

روزی که بدست شاه بودم — سر بر سر گوی ماه بودم

که بر سر دوش شاه بودی — که فرق سرم بماه سودی

که سرزنش هلال کردی — که در پی گوی حال کردی

امروز که مانده بر زمینم — بر خاک نشسته این چنینم

زان بی سر و پا چو گوی خود جست — برجست چو گوی از زمین جست

بر آتش دل چو آب زد جوش — کاواز شهش رسید در گوش

اول بدو دیده و سر آمد — گرد سر گوی شه بر آمد

انگاه بگریه آه برداشت — وان گوی ز خاک راه برداشت

چون بود ز جام بیخودی مست — جان گوی صفت نهاد بر دست

با گوی بدست شاه جان داد — جان خوشتر ازین کجا توان داد

جان باخت روان وار جهان رفت — آسان تر ازین کجا توان رفت

درویش که حالتی چنین داشت — گویی تو که جان در آستین داشت

از هر که برین بساط سر باخت — چوگانی عشق بیشتر باخت

از عالم سر چو با خبر بود	گویی که نخست باخت سر بود
زین حال خبر نیافت مجنون	این سلسله در نیافت مجنون
این درد کجا کشید فرهاد	وین زخم کجا چشید فرهاد
آن بیهده گرد بی سر و پای	وان خاک نشین باد پیمای
می گشت بهر طریق چون گوی	ناگاه نهاد سر در ان کوی
چون گوی هزار پی سرش گشت	تا حال جهان میسرش گشت
جان داد و گرانی از جهان برد	دستی زد و گوی از میان برد
دل داد ز دست و جان ز دنبال	آخر همه را همین بود حال
با مرحلهٔ که هست در پیش	رخت از سر حال بست درویش

دانستن شاه حال درویش

ان حال چو دید شاه زاده	فی الحال ز اسب شد پیاده
چوگان بشکست و گوی انداخت	میدان دل از نشاط پرداخت
بر خاک نشست و زار بگریست	چون ابر که در بهار بگریست
سررشتهٔ عشق داد از دست	چوگان طرب نهاد از دست
بر برگ سمن گلاب میریخت	سیاره بر آفتاب میریخت
از تاب دل اضطراب میکرد	به گرمی آفتاب میکرد

در عشق اگرت خبر ز خویش است
از جانب دوست میل بیش است

در وصف کمال عشق درویش

شهرا چو نظر بحال او بود　　هم بر سر جا لگاه فرمود
گز راه وفا کنید خاکش　　جایی ز برای جسم پاکش
تا من چو بدین طرف گرآیم　　گرد سر خاک او بر آیم
در خاک چو پیکرش سپارند　　بر خاک بخون دل نگارند
کین بود که داد داد در عشق　　پا بر سر سر نهاد در عشق
این بود که جان فدای دل کرد　　سر صرف ره هوای دل کرد
این بود که قدر عشق دانست　　برخواست ز کوی سر توانست
این بود که جان سپرد در حال　　شد زندهٔ عشق و مرد در حال

این بود که نقد جان روان باخت　　دل گرد گرو بعشق و جان باخت
زین گونه کسی که عشق بازد　　معشوقه بعشق او نبازد

رمزی ز رموز عشق گوید

ای بسته میان بعشق بازی　　در عشق بود کمینه بازی
نقد دل و جان ز دست دادن　　سر باختن و ز پا فتادن
عاشق نبود که جان نبازد　　ور سر چو کوی روان نبازد
عاشق ز بلا گذر ندارد　　اندیشهٔ جان و سر ندارد
عاشق که بترک سر نگوید　　از عشق سخن به ار نگوید
زین حال که گفتمت نشانی　　گر عاشق عارفی بدانی

آنرا که بعشق اهتمامست
در عشق همین قدر تمامست

در خاتمهٔ کتاب گوید

چون قامت من ز دست دوران
خم یافت بسان نون چوگان

پنجاه گذشت سال عمرم
یک نیم شکست بال عمرم

چوگانی فکرت آزمودم
گوی سخن از میان ربودم

زاندیشه دُرِ خیال سفتم
وین نامه ز روی حال گفتم

گفتم سخنی که زو بگویند
ارباب دلش بدین بجویند

هر شب که درین خیال بودم
که بدر و گهی هلال بودم

که گوی شدی و گاه چوگان
یعنی که ز فکرتم تن و جان

هر بار که یک خیال بستی
صد بار ز جا چو گوی جستی

گویی سخنی که حال دارد
هم صنعت و هم خیال دارد

زین دو سخنم همه خیالست
زان روی دگر تمام حالست

خالی ز خیال نیست حرفی
بی نقطه و حال نیست حرفی

حرفی ز خیال نیست خالی
میدان سخن مراست حالی

انکو سخنی چو موی دارد
با من سر گفت و گوی دارد

گو در نظرا اگر تواند
تا چند ز دور قصه خواند

دانم که چو این خیال بیند
برخیزد و گوشه نشیند

این نامه که ساختم تمامش
حالی شده حال نامه نامش

صدره ز خیال حال نامه / از حال بحال گشت خامه
از حیرت حال نامهٔ من / دیگر شده حال خانهٔ من
این حال که شعر عارفی راست / باید صفتش بهر قلم راست
این گفته که سر بسر خیالست / سحریست که آن مرا حلالست
در اوج بلندی ای مه نو / گز مشرق جان گرفته پرتو
کردم بدو هفته بهنامش / همچو مه چارده تمامش
این نظم که چون در غلطان / در رشته برای گوش سلطان
چون بر عددش قلم نهادم / بر پانصد و ده رقم نهادم
گفتم که کنم زیاده کوتهی / دل گفت ز روی مهرجویی
کم گوی و لطیف همچو در گوی / گز اهل صواب نیست پرگوی
ای آنکه معاینه بدانی / تاریخ بیان این معانی
چون کوکبهٔ سحر نماید / روشن بتو گوی خور نماید
این نقش که طبع نبد پرداخت / وین گوی که از زر سخن ساخت
بادا همه وقت دست گردان / تا گوی سپهر پست گردان
ای بخت سرم بلند گردان / زین نامه ام ارجمند گردان
این حال نبود در خیالم / تا که تو شدی قرین حالم
باعث شده ام بدین رساله / گری بجناب شه حواله
بر رخ در دولتم گشودی / بر گنج مراد ره نمودی

تا من ز سپهر خیال بندی — گفتم سخنی بدین بلندی
شه را چو برین نگاه افتاد — صد بار قبول شاه افتاد
بخشید مرا بلطف بسیار — چوگان زر و هزار دینار
گر گوی سخن بمه رسانم — از دولت پادشه رسانم

تا هست فلک بقای شه باد
بر دست ملک دعای شه باد